

یک غروب سرد زمستانی

جواد امینی



یک غروب سرد زمستانی

جواد امینی

بقیه ی داستان های این کتاب به زودی

۱

ز فحش راننده تاکسی به من
از متلک جنسی من به زن
از بوق ممتد بی اختیار
از هرزه گازی موتور سوار
از آب میوه و طعم اسید
احساس رخوت و دردی شدید
در مهره های کج تو کمر
از این دم باز دم بی سمر
احساس خوب کمی خودکشی
به سیم اخر و آدمکشی
اعدام این زن زیر پتو
با طعم خوابیدن از روبه رو
خط روی ماشین همسایه ها
تعقیب روز شب سایه ها
هرشب تجاوز به یک خاطره
از هم دریده شدن یک سره

اینگونه بی تو ببین چنگ بر آسمان میزنم بی محابا
اینگونه بی تویی چنگ بر آسمان میزنم بی محابا
سیل عرق زیر این روسری
چشمان هیز دوتا مشتری
تشویشم از خشم تند پدر

عاشق شدن زیر خط خطر

آتش شدن زیر حجم تنت

با بوی تند پس گردنت

سنگینی چشم تو روی من

آزار چنگ تو روی بدن

در جنگ مقبوم دیوانه ها

آوار معصوم این خانه ها

در پشت درز لب سرخ من

این بوسه را با تو آتش زدن

رویای بیهوده ی بوسه ها

ماهی شدن پیش این کوسه

با سوز در سوس تو سوختن

در حکم یک نعره لب دوختن

اینگونه بی تو ببین چنگ بر آسمان میزنم بی محابا

اینگونه بی تو ببین چنگ بر آسمان میزنم بی محابا

صدایی آشنا از گلدسته

پیرمردی که مداوم صلوات می فرستاد نزدیک من شد و فرش کنار دستم را بالا زد و تسبیح زرد رنگ که دانه های آن مانند یاقوت بودند را برداشت و صلوات فرسان رفت صف اول نماز جماعت نشست . از پشت پرده که قسمت زن ها می شد صدای چند بچه کوچک می آمد تا این که صدای فریاد مانند پیرزنی صدای گوش خراش جیغ داد آن هارا خاموش کرد .

- بسه دیگه مگه مجد جا بازی ؟ برید تو خونادون بازی کونید .

دیگر صدای بچه ها نیامد و معلوم نشد چه شدند و کجا رفتند . تا این که صدای یک زن میانسال آمد که با لحن دلسوزانه ای میگفت :

- والا حج خانوم چیکار کونند . با این آپارتماننا کا ساختن دیگه این بچا نیمیتونن راحت باشن . جیکیشون در بیاد صدا همسایا بالا رفته .

زنی دیگر گفت :

- دختر من سه سال تو این خونا میشست . آخر برگشت پیش خود من . غذا کا میپوخته همسایا میفهمیدن ..

سرم را از کنار پرده کنار آوردم . حرف های بیهوده زنان برام سودی نداشت به خاطر همین به مرد چاق مکبر نگاه کردم که همزمان با حج آقای محل وارد شد و همه بلند شدند و صلوات فرستادند . منم برای این که احترامی گذاشته باشم از جا بلند شدم .

مرد چاق مکبر پشت بلند گو رفت و شروع کرد به خواندن اذان و اقامه و سرانجام نماز شروع شد . بعد از پایان نماز بازم آن پسر جوان که روح اله صدایش میکردند و پیش همه ی اهالی مسجد عزیز بود با سینی چایی آمد و شروع کرد به دادن چایی از صف اول . و علی آن پسر کوچک که عقب ماندگی ذهنی داشت کنار دست روح اله قند دان را جلوی کسانی که چایی بر میداشتند میگرفت . روح اله با آن ریش سیاه مشکی اش و چهره ی پاک بی مانندش همه کار های مسجد را به عهده میگرفت . حتی بعضی وقت ها که مرد چاق مکبر نبود او با صدای قشنگش اذان میگفت . شب ها قرآن میخواند و همیشه مورد تعریف تمجید نمازگزار ها بود . حتی پیرزن ها جلوی او می ایستادند و با مهربانی میگفتند :

- خدا از جونی کمد نکونه . الهی رستگار شی . خدا براد خوب بخواد

واز این حرف ها . چهره اش به قوله ی ننه بزرگم نورانی بود . وقتی به ننه بزرگم میگفتم :

- ننه فرض کن روح اله بایه دختر خوشگل ببینی چیکار میکنی؟

با عصبانیت لبش را گاز میگرفت و میگفت :

- خجالت بکش بچه . این حرفا چیه ... دیگه نبینم پیش سر جوون مردم از این حرفا بزنی .

و به راستی به روح اله نمی امد آدم حوس بازی باشد .
سینی چایی را جلویم گرفت . یک چایی برداشتم و گفتم :

- دستت درد نکنه .

و او با مهربانی خاصی گفت :

- خواهش میکنم

وهمزمان با روح اله علی جلوی من قندان را گرفت . علی پسری کوتاه قد و دوست داشتنی بود . به قیافه اش میخورد هفت هشت ساله باشد . بعضی وقت ها هم شیطانی میکرد . اما با این حال او را دوست داشتند . مکبر چاق چند شب پیش با خنده میگفت :

- الان بهتر شده ... قبلا یهو وسط مجد میشاشید میرفت

حج اقا بلند شد و رفت روی منبر چوبی نشست . و شروع کرد به حرف زدن . تعداد زیادی از مردم پس از خوردن چایی رفته بودند . کمی از صحبت های حج آقا نگذشته بود که علی شروع کرد به دويدن دور محراب و صدای غین غین ماشین در آوردن . هرچی پيرمرد ها با ملایمت به او میگفتند :

- بچه جان برو بیرون بازی کن .

به خرجش نمی رفت . آخر سر هم نزدیک بود با سر بخورد به زمین تا این که روح اله از توی ابدار خانه آمد و با مهربانی دست علی را گرفت و از شبستان خارج شد . چند دقیقه ای نشستم . صحبت های حج اقا کسل کننده بود . دوباره داشت در مورد شهادت اینجور حرف ها حرف میزد . دیگر خبری از سر صداهای علی نبود . و بعد از این که با روح اله رفت نه خود او برگشت نه روح اله . از شبستان خارج شدم . شب خیلی سردی بود . سرما تا مغز استخوان نفوذ میکرد . محوطه ی صحن مسجد را پشت سر گذاشتم و دیگر داشتم نزدیک به در خروجی مسجد میشدم . هیچ کس در آن اطراف نبود غیر از حج اکبر که طبق معمول روی چهارپایه اش نشسته بود سیگار میشکشید . سلامی زیر لبی به او کردم که انگار نشنید و جوابم را نداد .

نرسیده به در خروجی چوبی احساس کردم از توی دستشویی عمومی قدیمی مسجد صدایی می آید . آرام آرام جلو رفتم و منبع صدا را پیدا کردم و از پشت دیوار سرک کشیدم در فضای نیمه تاریک خالی دستشویی ها توانستم چهره ی روح اله را ببینم که کنار حوضچه کثیف لجن زده که مردم در آن وضو میگرفتند زانو زده و دارد دستش را بر اندام برهنه علی میکشد . هیچکدام متوجه من نشدند . چشمان روح اله در آن فضای نیمه تاریک سرد یخ زده شرارتی عجیب پیدا کرده بود . شرارتی که مو بر تنم را سیخ کرد . چند لحظه خشکم زد . چشمهایش در تاریکی میدرخشیدند مثل چشمان گربه ای در شب . بی آن که حتی کلمه ای بگویم از دستشویی خارج شدم . درست قبل از این که از در خروجی خارج شوم صدای قهقهه ی روح اله را شنیدم که با محکم بستن درب چوبی مسجد به پایان رسید . و تنها سکوت در تاریکی سرد باقی ماند . کوچه ها تاریک بودند . مدت ها بی هدف در کوچه ها قدم زدم . چند بار مسیر بازارچه خلوت را دور زدم و دوباره به درب مسجد رسیدم . در تاریکی نوری را که از سوراخ های گنبد گلی خارج میشد را دیدم . ناگهان صدای قرآن خواندن از گلدسته خارج شد . صدایی که برایم بسیار آشنا بود ...

جواد امینی دی ماه ۹۳

دختر لواشک فروش

ظروف نقره ای و طلایی پشت ویتترین ها زیر بارش نور چراغ میدرخشیدند . دکان دار ها همه جلوی دکانشان را آب پاشیده بودند . بوی زعفران و گلاب فضای بازار رضا را پر کرده بود . مردم مثل موج نا آرام دریا در حال جوش فروش بودند و هر چند قدمی که میرفتند سرجایشان میخکوب میشدند و مثل جن زده ها به اجناس پر زرق ورق پشت ویتترین ها نگاه میکردند و تا صدای جیغ جیغ بچه هایشان در نمی آمد از جایشان تکان نمیخوردند و گاهی این پدیده بر عکس میشد و این بچه ها بودند که مثل جن زده ها به اسباب بازی ها نگاه میکردند و این پدر مادر ها بودند که آن هارا به زور به دنبال خود میکشانیدند . هوشنگ هم دنبال بود . چند دفعه دستش را روی شکمش گذاشت گفت :

- حالا که تا اینجا اومدیم یه سانداویچ بخوریم .

من هم که گرسنه ام بود آخرین باری که جمله اش را گفت گفتم:

- چقدر پول همراهِ داری ؟

- شیش هزار تومن

پوزخندی زدم گفتم :

- امشب پا حساب تو شب دیگه پا حساب من

- باشه ... فقط نرنی زیرش

- من بزخم زیرش ؟ .. محال

و هر دو خندیدم .

داشتیم بازار دور میزدیم که یه لحظه دیدم هوشنگ خشکش زد . مسیر نگاهش به مرغ های طلایی به سیخ کشیده شده بودند که توی فر آرام میچرخیدند . روغن از سر آن ها آرام به پایین سر میخورد و وقتی به پایین میرسید بر اثر حرارت زیاد جلز ولز میکرد میسوخت . دهانمان آب افتاد . بی شک الان ما بودیم که به چشم مردم مثل جن زده ها بودیم . از هوشنگ پرسیدم قیمت یکی از این ها چنده ؟ که دستش را به سوی منوی کاغذی توی دکان گرفت گفت:

- هشت هزار تومن

- یا پیغمبر مگه چیه ؟!!!

- حیف شد کاش پول بیشتری داشتیم ..

- آره حیف شد ...

یه لحظه دیدم یه چیزی سفیدی داره کنار دستم لول میخوره . سریع برگشتم بهش نگاه کردم . دختری بود به ظاهر هشت نه ساله با چهره ای سفید و یک روسری به رنگ چهره اش . تو دل برو بود مثل عروسک های پشت ویتترین اسباب بازی . بلاخره لبان قنچه ای صورتی اش باز کرد گفت :

- آقا لواشک هر بسته ای هزار تومن ...

یه نگاه به لواشک های کوچک توی دستاش کردم و بعد هم سریع یه نگاه به هوشنگ . هنوز محو مرغ سوخاری ها بود.

- هوشنگ ... لواشک میخوای ؟

- بدون این که نگاه کند گفت :

- نه

از دستش عصبانی شدم ولی به روی خودم نیاوردم . خودم خیلی حوس لواشک کرده بودم . اما با خودم گفتم احتمالاً این لواشک ها مونده بعدم پولی نداشتم که بخرم .. از این هوشنگ هم که نمیشد قرض گرفت اگه این کار را میکردم تا آخر عمر تو سرم میرد که هزار تومنش که میخواست ساند اوپیچ

بخوره لواشک گرفتم ... مونده بودم چیکار کنم. به چهره دختره نمیخورد بدبخت باشه .. آخه کدوم بی ناموسی دلش اومده بود این دختر بیچاره را مجبور کنه تو بازار رضای به این شلوغی لواشک بفروشه ؟ .. دیدم هنوز منتظر داره نگام میکنه و با انگشتای کوچیکش بسته های لواشک فشار میده .. گفتم:

- خیلی ممنون .. ولی ما لواشک نمیخوایم .

انگار ناراحت شد... برق چشمای سیاهش بیشتر شد با حالتی ناله مانند گفت :

- حالا شما یه بسته اش بخرید ..

صداش، حالت چشماش، مثل بچه گربه ای بود که از بی پناهی توی سرما میو میو میکرد . دلم به حالش سوخت . پول کمی داشتیم اونم گذاشته بودیم واسه سانداویچ ... مونده بودم چیکار کنم که دوباره صداش دراومد ؟

- تورا خدا نسبت به مغازه های دیگه خیلی ارزون .

زنگ صداش چهره اش همه چیزش وجودم میلرزوند. نمیدونستم چه کاری بکنم که خوش حال بشه با حالتی که انگار کاری از دستم بر نمیومد به چشمای سیاهش نگاه کردم که دیدم سرش با حالتی ناراحت کننده پایین انداخت رفت وسط سیل جمعیت مردم و مثل پلیسی که کارت شناسایی خود را نشان میدهد بسته های لواشک را جلوی مردم بالا و پایین می آورد. اما همه بدون آن که به او توجه کنند از کنارش رد میشدند . وحتى بعضی ها به او تنه میزدند . زنی چاق درحالی که دست یک پسر کوچک را گرفته بود داشت از کنار او رد میشد که پسر کوچک لحظه ای ایستاد و با حالتی گریه مانند گفت :

- مامان لواشک ... لواشک برام بخر

زن چاق که مادر صدایش کرده بود نگاهی ترسناک به دختر لواشک فروش کرد و گفت :

- این لواشک هاش خوب نیست بیا بریم جلوتر بهداشتیش برات میخرم

و دست پسر کوچک را فشرد و آن را به دنبال خود کشانید و سپس در جمعیت انبوه ناپدید شد . محو نگاه کردن دختر لواشک فروش بودم که دیدم صدایی در گوشم پیچید

- سوسیسی ، هات داگ، بندری ، فلافل .. کدوم دوست داری ؟

صدایش مرا انگار از خوابی عمیق بیدار کرد . بی آن که حرکتی کنم گفتم :

- سوسیسی

وقتی جوابم را شنید از کنارم گذشت و به داخل مغازه سانداویچ فروشی رفت . هوشنگ فراموش کردم و دوباره به دختره نگاه کردم . هنوز آن جا استاده بود . از چهره اش معلوم بود که خیلی خسته شده . داشت به دختری که کنار پدر مادرش ایستاده بود نگاه میکرد . آن دختر لباس های زیبا و شیکی پوشیده بود و ظاهر پدر مادرش هم به ثروتمندان میخورد . کسی که به نظر پدرش می آمد گفت :

- سارا بابا جونم ... کدومش میخوای ؟

دختری که سارا صدایش کرده بود با حالتی مغرورانه گفت:

- اون خرس سفیده ... از قرمزه بدم میاد .

پدرش نگذاشت که حرف او تمام شود سریع به فروشنده اسباب بازی فروشی گفت :

- آقا یه دونه از این خرس های سفید بدید چقدر میشه ؟
فروشنده با حالتی چاپلوسانه و صدایی که مثل قل قل قلیان بود گفت :

- به روی چشم .. قابل نداره ... یازده هزار پونصد

پدرش چند اسکناس در آورد به فروشنده داد و دخترک عروسک را برداشت شروع کرد به فشار دادن آن و سپس با پوزخندی به دختر لواشک فروش نگاه کرد . پوزخندی که نزدیک بود اشک دختر لواشک فروش در بیاید اما معلوم بود که دارد خودش را کنترل میکند . صدای نفرت آور هوشنگ دوباره توی گوشم پیچید ..

- حاضر شد بیا بخوریم ...

به داخل مغازه رفتیم و روی یکی از صندلی ها نشستیم . داخل مغازه خیلی گرم بود . یکی از سانداویچ هارا برداشتم که هوشنگ گفت :

- اون بندری .. مال منه

سانداویچ بندری را گذاشتم زمین و سوسیس را برداشتم و شروع کردم به خوردن . در تمام مدت خوردن سانداویچ فکرم به دختر لواشک فروش بود . نمیتونستم فراموشش کنم حتی به صحبت های هوشنگ توجهی نمیکردم و هرچه میگفت فقط سرم را تکان میدادم . بعد از خوردن سانداویچ و حساب کردن پول آن از مغازه خارج شدیم . سیل جمعیت بیشتر شده بود . به سختی توانستیم از لابه لای جمعیت از بازار خارج شویم . پشت بازار محوطه ی سرسبزی بود با چند نیمکت . هوشنگ گفت :

- بیا یه ذره اینجا بشینیم ... جای قشنگی .

کنارش روی یکی از نیمکت ها نشستم . کمی نگاهم کرد گفت :

- تو چته امشب ؟ اصلا یه جور یه شدی !!!

- دلم به حال اون دختر لواشک فروش میسوزه

- کدوم لواشک فروشه ؟؟

- هیچی بابا ولش کن

ساکت شد . از سکوت به موقعه اش خوش حال شدم . در دلم گفتم : خدایا خودت به اون دختره کمک کن ..
توکه شاهد بودی ... توکه دیدی چطوری دلش شکست ... در حال دعا کردن بودم که
دیدم هوشنگ بلند شد گفت :

- من رفتم یه سر دستشویی بیام همین جا بمون زود برمیگردم

چند لحظه بعد از رفتن هوشنگ یه لحظه دیدمش . آن جا کنار یک المک نورانی ایستاده بود . لواشک
هاش هنوز توی دستانش بودند . تا این که صدایی آمد

- آهای دختر کوچولو بیا اینجا ببینم .

صدا مال یک جوان موفر فری لات لوت بود که یقه پیراهن سرخش را تا زیر سینه هایش باز گذاشته بود
و کنارش چند جوان دیگر مانند خودش روی چمن ها دراز کشیده بودند تخمه میشکستند . دختر لواشک
فروش با دیدن آن ها انگار دودل بود که برود پیش آن ها یانه تا این که دوباره صدای جوان موفر فری
بلند شد .

- د پ چرا وایسادی میخوام تموم لواشک هات یک جا ازت بخرم

دختر لواشک فروش با شادی که در چشمانش موج میزد به سمت آن ها دوید و بسته های لواشک را
جلوی جوان موفر فری گرفت . جوان موفر فری با پوزخند یکی از بسته های لواشک را از دست او قاپید و
شروع کرد به پخش کردن لواشک ها بین رفیق هایش . رفیق هایش مانند ندیده ها لواشک هارا
میخوردند و توی سر کله هم میزدند . انگار تاحالا توی عمرشان لواشک نخورده بودند . دختر لواشک
فروش نگاهی به جوان موفر فری کرد و با همان صدای نازک خود که مانند میو میو گربه بود گفت :

- آقا پولش

جوان و فرفری نگاهی به پاهای دختر لواشک فروش کرد گفت :

- صبر کن ... یه لحظه دندون رو جیگر بزار..

دختر لواشک فروش کمی صبر کرد اما دید که رفیق های جوان موفر فری در حالی که توی سرکله هم میزدند هر کدام به طرفی رفتند و در تاریکی درختان گم شدند . دختر موفر فری با التماس گفت :

- آقا تورا خدا پولمو بدید اگه پول....

جوان موفر فری حرف او را قطع کرد داد زد :

- اه ... اینقدر ورور میکنی برو گمشو از همونایی که لواشکات خوردند بگیر به من چه .

دختر لواشک فروش با بغض گفت :

- تورا خدا

جوان موفر فری با لگد به زیر آخرین بسته لواشک های توی دست دخترک زد طوری که بسته لواشک ها جر خورد و لواشک هایش روی زمین ریخت و سپس مشتی به سینه دخترک زد که او را پخش زمین کرد و قتی دید دختر به زمین خورد او هم مانند رفیق هایش در تاریکی درختان ناپدید شد . دخترک به روی زمین افتاده بود و لواشک هایش هم کنارش ولو شده بود . مردم دورش جمع شده بودند میخندیدند به زمین خوردن یه دختر بی گناه . کم کم خنده هایشان تبدیل شد به قهقهه . آدم ها مثل سایه های سیاه بودند سایه های ترسناک قهقهه زن . زن های هرزه با مرد هایی که قیافه های عجیب داشتند از کنارم رد میشدند بوی گند ادکلان میدادند . روی یک نیمکت ولو شدم . صدای اذان بلند شد همراه با صدای اذان پشه ها دور نور المک میرقصیدند .

